

تاریخچه

فقط در عرض چند ثانیه هجوم سوال‌ها و اما و اگر‌ها احاطه‌ام کردند. ترس از اینکه اگر بروم روی اروند و بهمان شلیک شود، اگر توی آب بیفتم و با این امواج سنگین کسی نتواند نجاتمان بدهد، فکر اینکه حالا غواص‌های عملیات شب قبل هم به ساحل اروند رسیده‌اند

بالاخره استارت‌را زدیم. من لیدر پرواز بودم، هلی کوپتر بعدی پشت سر من می‌آمد و ۲۱۴ رسیکیو هم پشت سرش. رابطه‌مان هم به وسیله امواج رادیویی بود. گاهی که لازم می‌شد پیچیدن به راست و چپ را با هم هماهنگ می‌کردیم.

-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-

هر کس برای اینکه بسر ترس خودش غلبه کند، راهی دارد. روش من هم این بود که به محض اینکه پرواز را شروع می‌کردم، «رادیو تجارتی» را باز می‌کردم‌دل می‌سپاردم به‌شعر زیبای «ای ایران»، باهمان صلابت و شکوهش که به‌آدم‌امیدمی‌دهد.

-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-

وقتی هم به‌منطقه عملیات نزدیک می‌شدم، پیچ‌رادیو‌را می‌بستم تا‌با تمرکز بیشتری شلیک‌ها را انجام بدهم بعد از عملیات باز هم رادیو را روشن می‌کردم و این بار شعر «ای ایران» برآیم غرور آفرین ترس‌از قبل از عملیات می‌شد. این دیگر برایم عادت شده بود. مثل همان روز عملیات والفجر ۸ که باز همین کار را کردم. آن روز کمک‌خلبان من آقای «تیموری» بود. کارش خوب بود به‌خاطر اهمیت زیاد عملیات برای مدت کوتاهی هدایت کبری را به اوسپر دم‌تا کمی خودم را آرام‌کنم. رادیو‌ام را روشن کردم و چشم‌انم را بستم.

سنگین کسی نتواند نجاتمان بدهد، فکر اینکه حالا غواص‌های عملیات شب قبل هم به ساحل اروند رسیده‌اند و منتظر نیروهای بعدی هستند و تمام شب را با وجود سهمگین اروند، آنجا مانده‌اند. و اینکه اگر سقوط کنیم، شاید اصلا متوجه سقوط ما نشوند، چند بار هم شنیده بودم گاهی هلی کوپتر‌ها که در آب افتاده بودند تا بچه‌های سپاه برسند خیلی‌هایشان را آب برده بود و پیداایشان هم نکرده بودند. اصلا نمی‌دانستم اگر مجبور شوم توی آب بیفتم، کجاایش می‌افتم که بخواهم لحظه آخر در بی‌سیم اطلاع بدهم. حالا همه این فکر‌ها در حالی بود که من با سرعت زیاد داشتم به سمت اروند می‌رفتم و با آن فاصله کم از زمین باید تمام حواسم را هم جمع می‌کردم تا به درخت‌های خرمانخورم. به خودی‌نزنم و مورد اصابت دشمن هم قرار نگیرم.

راستش من برای بار اول که خواستم از اروند بگذرم، ترسیدم! انگار ناخودآگاه ترمز کردم. ترس باعث شد در یک لحظه دور بزیم. توی بی‌سیم هم اعلام کردم: «دور بزید» من نتوانسته بودم برای این همه سوالم جوابی پیدا کنم و در آن لحظه باید دور می‌زدم تا بلکه در آن مهلت کوتاهی که دوباره به خودم می‌دادم، خودم را آرام‌کنم. بعد از چند دقیقه دوباره توی بی‌سیم به بچه‌ها گفتم: «یک فاصله می‌گیریم و دوباره دور می‌زنم و به سمت اروند می‌روم.» دوباره انگار نیرو گرفتیم. فرض را بر این گذاشتم که اصلا دشمنی آنجا نیست. به سمت اروند رفتم و اروند را رد کردم.

-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-

این اولین باری بود که می‌خواستم از روی اروند رد بشوم. با اینکه شب قیلس شناسایی را انجام داده بودیم. اما انگار آن امواج سهمگین، آن روز، اروند را هولناک‌تر کرده بود. ما حداقل ارتفاع را داشته و تقریبا چسبیده به زمین حرکت می‌کردیم. این احتمال وجود داشت که دشمن خیلی راحت حتی با کلاش هم بتواند ما را بزند. یک‌هو ترس برم داشت. فقط در عرض چند ثانیه هجوم سوال‌ها و اما و اگر‌ها احاطه‌ام کردند. ترس از اینکه اگر بروم روی اروند و بهمان شلیک شود، اگر توی آب بیفتم و با این امواج

نزدیک شدن به دکل‌های برق دوباره هول برم داشت. دکل‌ها دو‌یست، سیصد متر ارتفاع داشتند و گذشتن از روی آنها برای من که ارتفاع کمی تا زمین داشتم سخت بود. باید ارتفاع می‌گرفتم. باز حس کردم کسی در گوشم می‌گوید: «ارتفاع بگیر!» کار فوق‌العاده سختی بود. باید چهار صد، پانصد متر ارتفاع می‌گرفتم. از روی دکل‌ها ردمی‌شدم و باز می‌آدم پایین. فقط دلم به همان غواص‌های خودی خوش بود که دیگر به وضوح آنها را می‌دیدم. می‌دیدم که دارند به سمت ساحل دشمن حرکت می‌کنند. با همین تنها امیدم یک‌بار دیگر دور زدم و بر گشتم تا به می‌زنیم.» باز اروند را رد کردم و بر گشتم در خاک خودمان. در ارتفاعی که موقع برگشت گرفتم، فهمیدم نیروهای خودی دیگر دکل‌های جلو تر نرفته‌اند. نور آفتاب خیلی شدید بود و چهره و ماشین‌های عراقی‌ها را که در جاده به سمت بصره حرکت می‌کردند، خوب می‌شد دید. ماهم فهمیدم باید فقط تا همانجا پیش برویم. تا دکل‌های برق.

-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-

تاریخچه

دلم به هم روحیه می‌دادیم. هر شلیکی که خوب انجام می‌شد، بچه‌ها از توی بی‌سیم همدیگر را تشویق می‌کردند؛ قضات، خیلی قشنگ زد ی، اصغر، دمت گرم. تقی دستت درد نکنه، اسماعیل عجب زدی! در بعضی وقت‌ها هم افسر رابط هوا نیروز که توی منطقه بود، و فرکانس‌ها در یافت می‌کرد، روی امواج می‌آدم ما را تشویق می‌کرد. «قضات، خسته نباشی»

امیدبخش‌ترین صحنه، آنجا بود که بچه‌ها و نیروهای خودی روی زمین برای ما کف می‌زدند و شادی می‌کردند. اینها خیلی با مزه بودند. اصلا انگار جبهه را فراموش کرده بودند. بچه‌ها عاشق عملیات‌های کبر‌ها بودند. عاشق آن فاتحانه بودنشان. دشمن هم از کبر‌ها خیلی می‌ترسید. کبری هیچ وقت فرار نمی‌کرد هر وقت سر و کلاهش پیدا می‌شد، هدفش را خوب و کامل انجام می‌داد.

-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
-

شاد بودیم و برمی‌گشتیم. دوباره وقت روشن شدن رادیوی من بود و آن سرود ایرانی که ما را به ایرانی بودنمان مغرور می‌کرد. انگار خطر جنگ را فراموش کرده بودیم. همیشه موفقیت همین‌طور است آدم را اشارژ می‌کند انگار. موقع پیاده شدن از هلی کوپتر هافر مانده افسر عملیات اولین کسی بود که به طرف ما می‌دوید. بعد هم بقیه، همین‌طور می‌آمدند برای تبریک گفتن.

حالا وقت آن بود که یک جای با هم بخوریم و گپی بزнім. دوران خیلی خوبی بود. خیلی شادتر از حالا بودیم. سر حال تر بودیم و فضایمان خیلی با فضای این روزهای جوان‌ها تفاوت داشت. گاهی هم فکر می‌کنم که انگار یک دنیای دیگر بود…

■ **مرضیه کاویانی**

تاریخچه

روایت سنگر سازی که شهید نشد

خاک سفت شور

از مقرر ما تا جاده «ام‌القصر» شش، هفت کیلومتری فاصله بود. ما باید این مسیر را با لودر می‌رفتیم و با لودر برمی‌گشتیم. روزها کار می‌کردیم؛ برای توپخانه‌ها خاکریز می‌ساختیم. اما کارمان در شب‌ها مشکل‌تر بود، چون دقیقا جایی کار می‌کردیم که در تیررس دشمن بود و بچه‌های رزمنده، اطرافمان می‌جنگیدند و ما خاکریزهایی که دشمن می‌زد در دوباره ترمیم می‌کردیم. به فاصله صد متر به صد متر هم باید سکوی تانک در ست می‌کردیم. خودمان می‌دانستیم هر روزی که به منطقه می‌رویم ممکن است دیگر برنگردیم، اما وظیفه ما همین بود. تفنگی توی دستمان نبود، اما می‌رفتیم توی دل دشمن.

همان شب اول عراقی‌ها هر هفت تا لودر ما را زدند. ماندیم بی‌وسیله. از راننده‌ها فقط سه تا یمان سالم مانده بودیم. بقیه مجروح شده بودند. از آسمان و زمین گلوله می‌بارید. لودر که نداشتیم هیچ، مجروح‌ها هم مانده بودند روی دستمان، حسایی عصبانی شده بودیم. دنبال مسؤولی می‌گشتم که از این وضعیت شکایت

شوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

جایی شده بود نیسانی را که مال شهر داری بود، فرستاد مجروح‌ها را سوار آن کردند. راننده نیسان از ترس اینکه ماشینش گلوله نخورد، به شدت گاز می‌داد و مجروح‌ها هم یکی یکی از عقب نیسان می‌افتادند پایین. وضعیت افتضاحی بود. با این وجود بچه‌های ما هنوز دنبال درست شدن لودرهایشان بودند تا دوباره کار کنند. به فر مانده لشکر می‌گفتند: «مالشکر ۴۳، الان تحویل شما! حالا می‌خواهید با ما چه کار کنید؟» بنده خدا مانده بود بلا تکلیف. گفت: «چه می‌دانم! خب بروید ببینید لودر عراقی‌ها جایی جا مانده که شما سوارش شوید؟» گفتیم: «کدام طرفی برویم دنبال لودر جا مانده؟» عصبانی شد. گفت: «برادر وقت ما را بگیر. من نمی‌دانم.» توی همین فاصله که ما بحث می‌کردیم گلوله از روی سر و کله‌مان رد می‌شد. مجروح و شهید بود که دور و برمان افتاده بود یکی دست و پایش قطع شده بود، یکی دل و روده‌اش ریخته بود بیرون و داشت داد و فریاد می‌کرد. ما هم حسایی گلی شده بودیم. یک جمله با هم بحث می‌کردیم، می‌خواستیم روی زمین، دوباره بلند می‌شدیم جمله بعدی را می‌گفتیم و دوباره هم خیز می‌شدیم تا گلوله توی

سرمان نخورد.

آخر سر فر مانده که دید بحثمان به جایی نمی‌رسد، گفت: هیچ کس اینجا نایسته، بروید، از همان مسیری که آمده‌اید، برگردید.» مسیر آمدنمان را در آن تاریکی گم کرده بودیم. یادمان نبود اصلا از کدام طرف آمده‌ایم. گفتیم تا اوضاع کمی آرام‌تر شود، یک گودالی پیدا کنیم، برویم داخل آن. توی هر گودالی می‌رفتیم، یا یک شهید افتاده بود، یا جنازه عراقی بود یا مجروح بود که دیگر صدايش به جایی نمی‌رسید. بعضی‌ها هم به محض اینکه پایمان را داخل گودالی می‌گذاشتیم، دادشان در می‌آمد که «آقا من دست و پایم آسیب دیده، پپا لسه‌ام نکنی!» دیدیم توی گودال‌ها بر ایمان جانیست. شروع کردیم کلوخ‌هایی را که این طرف و آن طرف افتاده بود با دست جمع کردیم، چیدیم دورمان تا تر کش بهمان نخورد.

پیاده راه افتادیم برگردیم عقب. بچه‌های گردان ۱۵۲ لشکر انصار الحسین را در راه دیدیم. یادم افتاد برادر خودم هم توی همین لشکر است. پرس و جو کردم ببینم شهید شده یا مانده؟ گفتند مجروح شده، با قایق

چنین صحنه‌هایی خستگی‌را از تن خبان‌هایبرون می‌کرد:عکس:احسان رجبی



۴۵

منتقلش کرده‌اند خسرو آباد آبادان تا برود بیمارستان اهواز. خیال‌م از بابت او راحت شد.

نزدیک صبح یا هر مکافاتی شده مقررمان را پیدا کردیم. یک راست رقوم سراغ فر مانده‌مان. گفتیم: «خدا خیرت بدهد! مسا را فرستادی عملیات به امان خدا؟» از داغی گل‌هایی که از آتش خمپاره‌ها توی هوا پر تاب شدند و به صورت ما می‌خوردند، سوخته بود. موها و پوست دستم به هم چسبیده بود. چند روز طول کشید تا با گذاشتن دستانم در آب ولرم این گل‌ها با پوست بدنم تکه تکه‌ا ز تنم جدا شوند.

وقتی فر مانده و بقیه بچه‌هایی که نیامده بودند، چهره‌های ما را دیدند. نمی‌دانستند باید خوشحال باشند یا ناراحت! بهت زده نگاهمان می‌کردند و می‌گفتند: «برگشتنتان خواست خدا بود. اگر نه همه‌ا زان قطع امید کرده بودند.»